

با خاطرات شهیدا

شهید ابراهیم همت به روایت همسرش

نماز اول وقت

زندگی مشترک من و همت، حدود دو سال و دو ماه بیشتر طول نکشید. ولی طی این مدت، شاید یک بار هم پیش نیامد که ما یک روز تمام با هم باشیم. بیشتر وقتها، نیمه شب به خانه می‌آمد و برای نماز صبح از منزل خارج می‌شد. زمان عملیات «مسلمین عقیل»، دو ماه بود که او را ندیده بودم. می‌گفت: «فرصت نمی‌کنم که به خانه سرزنم. اگر می‌توانید شما بیایید باختران.»

در آن موقع، شهید محمد بروجردي، فرمانده قرارگاه حمزه، تشریف برده بود ارومیه و ما توانستیم دو هفته در منزل او سکونت کنیم. قبل از عملیات، یک شب حاجی به خانه آمد. سراپا خاک آلود بود. چشمانش از شدت بی‌خوابی ورم کرده و قرمز شده بود. فصل سرما بود و او به خاطر سینوزیت شدیدی که داشت، احساس ناراحتی می‌کرد. وقتی وارد خانه شد، دیدم می‌خواهد نماز بخواند. گفتم: «لااقل یک دوش بگیر و غذایی بخور و بعد نمازت را بخوان.»

با حالت عجیبی گفت: «من این همه خودم را به زحمت انداخته‌ام و با سرعت به خانه آمده‌ام که نماز اول وقت را از دست ندهم، حالا چه‌طور می‌توانم نماز نخوانده غذا بخورم.»

آن شب به قدری از جهت جسمی، در شرایط سختی بود که وقتی نماز را شروع کرد، من پهلویش ایستادم تا اگر موقع نماز خواندن تعادلش به هم خورد، بتوانم او را بگیرم. با توجه به این‌که به سختی خود را سرپا نگه داشته بود و وقت زیادی هم برای نماز داشت، با این حال حاضر نشد که فضیلت نماز اول وقت را از دست بدهد. حاج همت همیشه عمل به مستحبات را از واجبات اعمال خود می‌دانست؛ حال تصور کنید که در مورد واجبات چگونه عمل می‌کرد.

فراق

از این که ما منتظر پایان جنگ بودیم دلگیر می‌شد. می‌گفت: «این خواسته و آرزوی مردم عادی است که عمق و ارزش واقعی جنگ را نمی‌فهمند. خداوند بنده‌اش را که خلق کرده او را در معرض آزمایش و امتحان قرار می‌دهد و امتحان در راحتی و راحت‌طلبی نیست، بلکه در سختی است.»

با ناراحتی گفت: «این را مطمئن باش روزی که جنگ ایران و عراق تمام شود، آن روز اولین روز فراق ما خواهد بود. چرا که در آن صورت وضعیت فرق خواهد کرد. اگر الآن جنگ در این‌طرف مرز است، بعد از نابودی حکومت بعث عراق، جنگ به آن‌طرف مرزها کشیده می‌شود.» اینها، همه نشانه عشق او به شهادت بود. برای او دو چیز مهم بود:

«امام (رحمت الله علیه)» و «شهادت.»

یک بار می‌گفت: «من دو آرزو دارم. اولین آرزویم شهادت است و دومی که مهم‌تر از آرزوی اولم است، این‌که لحظه‌ای بعد از امام نفس نکشم. همیشه در دعاهايم از خداوند درخواست کرده‌ام برای لحظه‌ای هم که شده، مرا زودتر از امام پیش خودش ببرد.»

رزق آخرت

وقتي پيكر مطهر شهيد همت را تشييع كردند، همه دوستان و علاقه‌مندان دور تابوت جمع شده بودند. يكي از دوستان صميمي‌اش را در ميان جمع ديدم. جلو رفته سلام و عليک و احوالپرسی کردم. پرسيدم: «شما وقت شهادت حاجي، با ايشان بوديد؟»

گفت: «لحظه شهادت نه، ولي چند لحظه قبل از شهادت، چرا.»

گفتم: «آخرين باري که او را ديدی، چه وضعيتي داشت؟»

گفت: «حدود نيم ساعت قبل از شهادت، آمد توي سنگر ما.

مي‌خواست به بچه‌ها سرکشي کند. شنیده بودم که چند روزي است چيزي نخورده و لحظه‌اي هم خوابیده است. چهره‌اش اين مسأله را نشان مي‌داد. خسته و گرفته بود و ديگر رمقي برايش نمانده بود. گفتم بيا چيزي بخور. شنیده‌ام چند روزي است غذايي نخورده‌اي. گفت: نمي‌خورم، خدا رزق دنيا را به روي من بسته است. من ديگر از اين دنيا سهمي ندارم.

اين حرف مرا متأثر كرد. تا به حال چنين سخني از حاجي نشنیده بودم. دلم لرزيد، اين حرف رنگ و بوي ديگري داشت، بوي شهادت مي‌داد. تمام رفتار، كردار و سخنان حاجي در آن لحظات، خبر از حادثه قريب‌الوقوعي مي‌داد که دلمان را به لرزه درمي‌آورد. زياد داخل سنگر نماند. بعد از اين که آن حرف را زد، رفت.»

من کتاکي مي‌خوام

يك روز چندتا از خانمهاي افسرها دور هم جمع بودند، يكي‌شان گفت: شوهر من آنقدر دخترم را دوست دارد که اگه دخترم نصف شب بگه که من کتاکي مي‌خوام ميره و از هر جا که شده برايش مي‌خره. گيتي (همسر شهيد آبشناسان) گفت: جدي؟ شوهر من آنقدر دخترم را دوست دارد که اگه هر وقت روز بگه که من کتاکي مي‌خوام مي‌گه با نفست مبارزه کن دخترم.

مجله امتداد ش 8

وصلت

سيزده، چهارده سالي از شهادت عبدالحسين (سردار شهيد عبدالحسين برونسي) مي‌گذرد. بارها خوابش را دیده‌ام؛ مخصوصاً هر دفعه که مشکلي گريبانمان را مي‌گيرد. طوري اين مسئله طبيعي شده که ديگر تا او را در خواب نبينم، يقين دارم که مشکل حل نمي‌شود. بچه‌ها هم به اين موضوع عادت کرده‌اند و ديگر برايشان عادي شده است.

سر ازدواج پسر مهيدي، با چندتا مشکل دست به گريبان شدیم که حسابي اذيتمان مي‌کرد.

با خانواده دختر همه صحبتها را کرده بودیم و سه، چهار روزي مانده بود تا عقد. بچه‌ها از چند روز قبل که صبح از خواب پا مي‌شدند مي‌آمدند سراغ من و مي‌پرسيدند: بابا رو خواب نديدي؟

خودم هم پكر بودم. كسل و ناراحت مي‌گفتم: نه، خواب نديدم. آنها هم با خاطر جمعي مي‌گفتند: پس

این وصلت سر نمی‌گیرد چون مادر بابا رو خواب ندیده.

ما امیدی به رفع مشکلات نداشتیم تا اینکه دو شب قبل از عقد، بالاخره خواب عبدالحسین رو دیدم . توی یک اتاق خیلی زیبا نشسته بود و بچه‌ها دورش جمع بودند . شبیه آنجا را به عمرم ندیده بودم. جلوی عبدالحسین یک ورق کاغذ بود که توش نوشته‌هایی داشت نگاهی به کاغذ انداخت یکدفعه دیدم پایین ورق را امضا کرد و ورق را نشان بچه‌ها داد.

بلند شد از اتاق برود بیرون ، گفتم می‌خواین از دست بچه‌ها فرار کنین ؟ خندید و آرام گفت نه فرار نمی‌کنم .

از خواب پریدم نزدیک اذان صبح بود . زود بچه‌ها رو از خواب بیدار کردم و گفتم : بابا رو خواب دیدم نفهمیدم چطور دورو برَم را گرفتند . می‌گفتند خوش به حالت ! بگو چی دیدی؟ جریان ورقه و امضای آن را برایشان تعریف کردم . با خوشحالی می‌گفتند : این وصلت سر می‌گیرد دیگه نمی‌خواد غصه بخوری.

به شوخی گفتم : مهدی غصه می‌خورد مه حالا از همه خوشحال تر شده.

بعد از آن نفهمیدم مشکلات چطور حل شد . وقتی به خودم آمدم توی محضر بودیم و اقای عاقد داشت خطبه عقد مهدی و عروس تازه را می‌خواند.

خاکهای نرم کوشک

ترنم تنهایی

دروغ گفته‌ام از دوریت شکست دلم

که در نبود تو حتی ترک نبست دلم

به شوق دیدن رویت نزد به دریا، آه

کنار شهوت مردابی‌اش نشست دلم

درون سینه دلم بی‌تو مرده، سنگ شده

بیا که سخت شبیه لحد شده‌است دلم

بیا و زود بیا بر دلم بکش دستی

اگر که دیر کنی می‌رود زدست دلم

بیا زلال‌ترین عشق را بنوشانم

که تا همیشه شود مستِ مستِ دلم

سید محمد جواد شرافت

نمي گنجم د راین دیوارهای سرد و سیمانی
 خلاصم کن از این غمها خلاص ای زخم پنهانی
 نمی دانستم از اول که شرط عشق بی باکیست
 وگرنه بیمه می کردم دلم را با سرافشانی
 اگر چه مبتلای پیچ و تاب دست گردابم
 نمی مانم د راین محدوده همواره طوفانی
 به ساحلهای دور از خاک می راند موجی
 که سرشار از اشارات است لبریز از غزل خوانی
 دلی دارم که نذر آسمانها کرده ام آن را
 خیال اوج دارد روز و شب این مرغ زندانی
 برای سفره ای از گریه ها گسترده ام مولا
 به امیدی که می گویند می آیی به مهمانی

رضا کرمی

مسابقه فرهنگی

راه کاروان عشق از میان تاریخ می گذرد و هر کس در هر زمان لبیک گوید از ملازمان کربلاست.

تنها چیزی که خستگی کار و راه را و دلتنگی غربت شهیدان را برای ما التیام می بخشد ، دیدن و شنیدن لبیک گویی ملازمان کربلاست.

پس بنویسید از افق های معنویتان در این سفر، بنویسید در وصف رزمندگان که بودند افلاکیان خاکی، فرشتگان زمینی، انصارالحسین یا...

بهترین لحظه و شیرین ترین خاطره خود را بنویسید. برادرم! شما بنویس که بعد از این سفر سمت و سوی کجاست؟ و شما خواهرم! بنویس رسالت زینب گونه ات بعد از این سفر در چیست؟ و بنویسید تا کنون چگونه فکر می کردید و اکنون چگونه فکر می کنید.

قلم لطف شما مرهم دل های ماست.

به بهترین آثار (شعر ، خاطره، دکلمه و...) هدایایی به رسم یادبود اهدا می گردد.

رفته بودم سفری سمت دیار شهدا
که طوافی بکنم گرد مزار شهدا
به امیدی که دل خسته هوایی بخورد
متبرک شود از گرد و غبار شهدا
خشکی چشم عطش خورده از آنجاست که من
آبیاری نشدم فصل بهار شهدا
آخرین خط وصایای دل من این است
که به خاکم بسپارید کنار شهدا

التماس دعا

بسم الله الرحمن الرحيم
يا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ
يا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ
يا مُحوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ
حوِّلْ حالنا إلی أحسنِ الحالِ

آشنایان غریب

مگذارید پیشکسوتان شهادت و خون درپیچ و خم زندگی روزمره خود به فراموشی سپرده شوند.

امام خمینی(ره)

زمان به جز خون شهدا همه چیز را کهنه می‌کند.

مقام معظم رهبری(دامت برکاته)

برای موعود

آخرین برگ تقویم از زمستان 87 ورق می‌خورد و بهار 88 از راه می‌رسد و انسان با اندک تفکر و تدبیری توان رسیدن به أحسن‌الحال را پیدا می‌کند اما کاش این آخرین تقویمی باشد که دریکی از صفحات جمعه‌اش تاریخ قیام مولايمان را ندارد.

آقا جان! کاش می دانستم این استقرت بک النّوي اما می دانم امسال که عقربه ها ساعت 15 و 13 دقیقه و 39 ثانیه روز جمعه 30 اسفند 1387 هجری شمسی را نشان می دهند یک سال دیگر از غیبتمان در محضر گذشته است.

پس بیاید یادمان باشد در میان ازدحام برگ های زندگی راه خود را گم نکنیم .